

اروین د. یالوم

نوعیه ۰۰۰۸۲ شماره

و نیچه گریه کرد

تقدیم به خاطر د. مرحوم دکتر مسیحیان
اخترانی و این کمترین کاری است که می
توانم بکنم دوست و دوستی از چشم می آید
با تشکر فراوان از دانشمندان فاضل مسیحیان
دکتر الشیرین میرمعزی



ترجمه مهشید میرمعزی

۱۳۸۲ خرداد ماه
۱۳۸۲ خرداد ماه

۱۳۸۲ خرداد ماه

۱۳۸۲ خرداد ماه

۱۳۸۲ خرداد ماه

۱۳۸۲ خرداد ماه



نشرنی

صدای ناقوس‌های سان‌سالواتوره، یوزف برویر را از خواب پراند. ساعت
ستگین طلایش را از جیب جلیقه بیرون کشید: نه. برای چندمین بار کارت
حاشیه نقره‌ای را که روز قبل به دستش رسیده بود، خواند:

۲۱ اکتبر ۱۸۸۲

دکتر برویر،

باید در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم. آینده فلسفه آلمان در خطر
است. فردا ساعت نه صبح در کافه سورنتو منتظر تان هستم.

لو سالومه

چه گستاخ! سال‌ها بود که با چنین جسارتی روبه‌رو نشده بود. او هیچ‌لو
سالومه‌ای نمی‌شناخت. آدرس روی پاکت برایش آشنا نبود. این امکان وجود
نداشت که به این شخص اطلاع دهد که ساعت نه برایش مناسب نیست، خانم
برویر اصلاً و ابداً از این‌که مجبور شود تنها صبحانه بخورد خوشش نمی‌آید،
فکر برویر در حال گذراندن تعطیلات است و علاقه‌ای به «موضوع‌های مهم»
نکارده و او اصلاً به این دلیل به و نیز آمده که از «موضوع‌های مهم» فرار کند.

و با وجود این رأس ساعت نُه در کافه سورتو نشسته بود و چهره مشتریان دیگر را بررسی می کرد و از خود می پرسید که کدام یک از خانم ها می تواند لو سالومه باشد.

«سینیور، قهوه میل دارید؟»

برویر در جواب پیشخدمت سرش را به علامت تأیید تکان داد. او پسر نوجوانی بود سیزده چهارده ساله با موهایی خیس که به عقب شانه کرده بود. راستی چه مدتی، فرورفته در خود، آن جا نشسته بود به خیال بافی؟ برای چندمین بار به ساعت جیبی اش نگاه کرد. باز هم ده دقیقه از زندگی هدر رفت. و تازه برای چه؟ مثل همیشه فکرش نزد برتا بود، برتای دوست داشتنی که دو سال تمام معالجه اش می کرد. به یاد کلمات طعنه آمیز او افتاد: «دکتر برویر چرا از من وحشت دارید؟» و آن جمله اش را به خاطر آورد که پس از این که دکتر اعلام کرد دیگر نمی تواند به مداوای او ادامه دهد، به برویر گفت: «من منتظر خواهم ماند. شما تنها مرد زندگی من خواهید بود.»

به خود نهیب زد، کافی است! بس کن! دست از فکر و خیال بردار! پس چشمانت به چه دردی می خورند؟ به اطراف نگاه کن! بگذار دنیا بگردد! برویر فنجانش را بلند کرد و عطر خوش قهوه را با نفس های عمیق همراه هوای سرد ماه اکتبر و نیز استنشاق کرد. سرش را برگرداند و نگاه کرد. تمام میزهای کافه سورتو پر از افرادی بود که برای خوردن صبحانه آمده بودند، اغلب شان توریست یا آدم های مسن بودند. برخی از مشتریان روزنامه ای در یک دست و فنجان قهوه در دست دیگر داشتند. از پشت میز ابرهایی به شکل پرنده های آبی از دود به هوا بلند بود. روی گراند کانال آرام فقط خطی از یک کرجی تنهای در حال حرکت بر جای مانده بود که نور خفیفی را که از میدان می تابید به دو سوی ساحل می برد. کرجی های دیگر هنوز در خواب بودند، بسته شده به دیرک های کج، این جا و آن جا از کانال سر برآورده بودند. نیزه هایی که دستی بزرگ، آن ها را بی هدف پرتاب کرده باشد.